

# فقط

# بچه‌ها

# بخوانند!

## زری نعیمی



صدا می‌کند و دزد گیر می‌افتد.

دیدید من هم یادم رفت. آن بالا، چند خط بالاتر، نوشتم خرطوم. می‌خواستم از آن خرطوم بپریم به خرطوم‌های خیلی جالب راشین خیریه، که به جای دماغ برای آدم‌هایش یک جور خرطوم گذاشته. هم شبیه دماغ پینوکیو است هم شبیه خرطوم. همین چند مثقال دماغ، باعث شده آدم‌هایش خیلی جالب و بامزه از کار دربیایند و خیلی هم کودکانه. من که از نقاشی صفحه ۱۷ش خیلی خوشم آمد. یک عالمه آدم را ردیف کرده با آن دماغ‌های جالب، که همه با هم دنبال همان پسر بچه که دزد باشد یا دزدی که پسر بچه است می‌کنند. راشین به جای اشک نقطه‌های سفیدی گذاشته، که مثلاً از چشم درسا و پسر بچه که دزد باشد یا دزد که پسر بچه باشد اشک می‌آید. خواستم با این خرطوم‌ها بگویم حواستان به نقاشی‌های راشین هم باشد. می‌توانید یک بار قبل از خواندن داستان، از طریق نقاشی‌ها، خودتان داستان را بخوانید یا بسازید. این می‌شود روایت تصویری. بعد روایت داستانی را بخوانید. یعنی با خریدن یک کتاب شما می‌توانید از دو تا زاویه نگاه یا از دو تا دوربین، داستان دزد و پسر بچه را بخوانید. یک بار از نگاه احمد اکبر پور بخوانید از طریق کلمات و یک بار از طریق راشین خیریه. البته در همه کتاب‌ها چنین فرصتی در اختیار شما قرار نمی‌گیرد. بعضی وقت‌ها این طور می‌شود. یعنی تصویرگر هم پا به پای نویسنده، داستان خلق می‌کند، آن هم از طریق شکل‌ها و خط‌ها. اکثر اوقات نقاشی حالت تزیین و آرایش دارد؛ فقط آمده است تا صفحات را پر کند و قشنگ، مثل گوشواره یا گردن‌بند. بعضی وقت‌ها نقاشی‌ها از این حالت تزیینی درمی‌آیند و خودشان هم می‌شوند یک داستان. تصویرهای راشین خیریه در داستان اکبر پور به این حالت رسیده است.

نگاه کن! ما هم مثل درسا حواس مان پرت شد. از خرطوم برگردیم به اصل فیل. درسا وقتی دسته گل‌اش را به آب می‌دهد و پلیس را خبر می‌کند، خودش هم پشیمان می‌شود. از داستان می‌رود بیرون. می‌رود تا شاید بخوابد. اما خوابش نمی‌برد. دوباره به داستان برمی‌گردد. با یک طرح جدید. درسا به نویسنده می‌گوید برویم «دزد را آزاد کنیم». عجب خانواده‌ای! مادر خانواده به جای این که پند و اندرز بدهد که

غول و دوچرخه. احمد اکبر پور. تصویرگر: راشین خیریه. تهران: افق - کتاب‌های فندق، ۱۳۸۷. ۲۸ صص. ۳۰۰۰۰ ریال.

نویسنده می‌نویسد: «دزد، یک پسر بچه است.» او از برق چشم‌های دزد می‌نویسد. از این که چه جوری این بچه عزیز کمین می‌کند و یواش یواش و احتمالاً سینه‌خیز می‌رود طرف دوچرخه. و آن را کش می‌رود. چه کیفی دارد این «کش» رفتن و بعد سواری با آن. حیف! معلوم نیست چرا این قدر دوچرخه به دوستانش وابسته شده است. اصلاً استقلال ندارد. کش‌اش به کش آن‌ها بسته است. البته نویسنده نوشته طناب. اما من کش را بیشتر دوست دارم. دوچرخه خودش را با طناب بسته است به دوچرخه‌های دیگر. وابسته است دیگر، نتوانسته خودش روی پای خودش که آن هم دو تا چرخ است به چه ماهی و به چه گردی بایستد. طناب این وسط باعث شد پسر بچه، دزد نشود. یعنی شد، اما حسابی نه. فقط اسم آن رویش ماند. اگر می‌توانست دوچرخه را بردارد و با آن یک هفته یا دو هفته‌ای را خودش باشد، آن وقت می‌شد اسم‌اش را گذاشت یک پسر بچه که دزد شده است. اما نه، مثل این که جمله‌ام غلط است. نویسنده می‌گوید: دزد، یک پسر بچه است. من نوشته‌ام، پسر بچه، دزد شده است. فکر می‌کنم این دو تا جمله با هم فرق داشته باشند. حالا فرقی را بگذار کنار تا بعدها به حسابش رسیدگی کنیم. الآن می‌دزد را بچسب که پسر بچه است. بگذریم از این که درسا درست وسط معرکه پسر بچه و دزد و طناب یک دفعه فیل‌اش یاد خرطومش می‌افتد و سراغ آن دوچرخه‌ای را می‌گیرد که قرار بوده برایش خریده شود، اما خریده نشده است. و نویسنده بدجنس با ماجرای که در داستان می‌سازد حواس درسا را پرت می‌کند از این دوچرخه خریده نشده، و می‌گوید: وای، درسا، آن جا را نگاه کن! نگاه کن! دزد دوچرخه را برداشت. داستان سر درسای ساده را کلاه می‌گذارد، آن هم چه کلاه گشادی. او آن چنان می‌افتد وسط ماجرای داستان و شریک می‌شود با دزد و دوچرخه که تنها چیزی که می‌گذارد وسط داستانش و درسا خودش با صدای خودش پلیس را

این کارها خلاف است و بد، و گوش نویسنده را بیچاند که این آموزش‌های غلط را به بچه یاد ندهد، از همان اول که نویسنده پای داستانش را کج می‌گذارد و دزد را پسر بچه می‌کند یا پسر بچه را دزد می‌کند، اعتراض نمی‌کند. تازه این وقت شب خودش هم با نویسنده و درسا دست به یکی می‌کنند و: «مادرش دیوارهای بلند زندان را می‌کشد» و نویسنده: «من یک نردبام برایش می‌نویسم.» این را گوش بدهید. چه مادری است این مادرش: «مادرش سربازهایی را نقاشی می‌کند که خواب‌شان برده است.» نویسنده که پدر باشد با مادر که نویسنده نیست درسا را همراهی می‌کنند تا دزد را از زندان نجات بدهد. چه خانواده‌ی دسته‌گلی! «درسا یواش کلید را از توی جیب سربازها برمی‌دارد. دزد را آزاد می‌کند.» بعد یک جشن پرشکوه چهار نفره می‌گیرند و سال‌های سال به خوبی و خوشی زندگی می‌کنند. منتظر بقیه‌اش نباشید. ای وای! در مورد غول نوشتیم!

حالا که این طور شد دیگر بقیه‌اش را نمی‌نویسم، یعنی ماجراهای نویسنده و مادرش و سارا و دزد را و این که غول از کجا پیدایش می‌شود و دو چرخه این وسط چه کاره است. نمی‌نویسم آیا سربازها بیدار می‌شوند و آیا آن‌ها زخمی می‌شوند و می‌میرند یا نه داستان جور دیگری پیش می‌رود. فقط دعوت‌تان می‌کنم به صفحه ۱۳، صفحه‌گفت‌وگویی نویسنده و درسا که یکی از قشنگ‌ترین لحظه‌های داستان است. یکی از آن جاهایی است که نویسنده می‌تواند بادی به غیب‌اش بیندازد و به خاطر قدرت نویسندگی‌اش پز بدهد. من چیزی از این صفحه نمی‌نویسم. خودتان آن را بخوانید. این را باید بنویسم. چاره‌ای ندارم. نویسنده وقتی پز نویسندگی‌اش را در صفحه ۱۳ می‌دهد و خیالش راحت می‌شود، نظام خوش‌آهنگ داستانش مقداری برهم می‌خورد. یعنی از صفحه ۱۵ به بعد هر چه که می‌رود به آخر، حرکتش یواش یواش کند می‌شود. او در آخرین صفحه‌های داستانش نمی‌تواند به قدرت خودش در اول کتاب برسد. در نتیجه مقداری داستان از آن اوج خودش می‌آید پایین. من می‌گویم بهتر بود در یک نقطه اوج مثل صفحه ۱۳ داستان تمام می‌شد، ولی با وجود این ایراد بنی اسرائیلی هم، این کتاب نویسنده در میان دیگر کارهایش، «تک» است. هم کودکانه است، هم طنز است، هم شیرین است، هم خوشمزه. و هم خیلی خیلی مدرن، قوی و داستانی است. خدا کند که این «تک»، تک و تنها نماند و چند خواهر و برادر از خودش بهتر هم پیدا کند.

مردی که گورش گم شد. حافظ خیابوی. ج ۴. تهران: چشمه، ۱۳۸۷. ۹۶ ص. ۱۸۰۰۰ ریال.

اگر کمی صبور باشید یواش یواش توضیح می‌دهم که چرا رفته‌ام به سراغ مردی که گورش گم شد. طبق خط‌کشی‌ها این مجموعه داستان، جایش در ادبیات بزرگسال است، که هست. نویسنده‌اش هم داستان‌نویس ادبیات بزرگسال است، که این هم هست. کسی نمی‌خواهد در این موضوعات اختلال ایجاد کند. هر چند هم من می‌دانم هم شما که اگر کسی اهل «خواندن» باشد و اهل «ادبیات»

چندان پای‌بند این خط‌کشی‌های مرسوم نیست. گاه خواندن کتابی که هیچ ربطی به سن و سال ما ندارد و به قول شما متعلق نیست به این مخاطب و باز به قول شما، به گروه سنی‌اش نمی‌خورد، تجربه‌ی شگفت‌انگیزی از خود در ذهن بر جا می‌گذارد. طعم و مزه‌ی این نوع از خواندن‌ها و سرک کشیدن‌ها به جایی که متعلق به تو نیست و خارج از دسترس تو است، برای همیشه زیر زبان می‌ماند و باز بر طبق همان تجربیات، تأثیرات ذهنی‌اش عمیق‌تر و ماندنی‌تر است. هر چند من با اصل این خط‌کشی‌ها و گروه سنی‌ها در «ادبیات» مشکل دارم. حالا من نمی‌خواهم این مجموعه داستان را معرفی کنم و بگویم که نوجوانان عزیز و گرامی و نازنین بروند آن را بخوانند. من فقط می‌خواهم سه داستان از این مجموعه را خدمت شما خوانندگان معرفی کنم. سه داستان به نام‌های «روزه‌ات را با گیلان باز کن»، «آن‌ها چه جوری می‌گیرند؟» و «چشم‌های آبی عمو اسد». اگر به سراغ آن مرد و گورش و گم‌شدن رفتید، پای‌تان را از گلیم‌تان درازتر نکرده، و خدای ناکرده برنارید این مجموعه را از اول تا به آخر بخوانید. نه سراغ صف دراز مورچگان بروید، نه به گورها و گورستان و مردگان کاری داشته باشید. از اسم‌هایشان هم معلوم است که چه خبرها در داستان‌ها اتفاق افتاده. راویان، یعنی همان گویندگان داستان هم بزرگسال‌ها هستند. اما اگر مثل من فضول هستید و به عبارت مودبانه‌اش کنجکاو، و دوست دارید به هر جایی سرک بکشید و چیزهایی را تجربه کنید که به سبب و قوه شما نمی‌خورد، اول آن سه داستان را بخوانید، بعد که آماده شدید و مجهز، آن وقت سرک بکشید به جاهای دیگرش. «ادبیات» و «خواندن» تنها جایی است که تجربه کردن‌هایش، خطرناک نیست. تنها خطری که تهدیدت می‌کند می‌تواند «نفهمیدن» باشد، همین و بس. «خواندن» تنها جایی است که خواننده در آن امنیت مطلق دارد. آن وقت این بزرگ‌ترها، تنها جایی که یقه‌اش را گرفته‌اند و ول هم نمی‌کنند همین جاست.

این سه داستانی که از آن‌ها اسم بردم یک خط مشترک دارند. راوی آن‌ها نوجوان است. راوی نوجوان در داستان «روزه‌ات را با گیلان باز کن»، راه باز کرده به عرصه‌های کاملاً خصوصی یک نوجوان. به آن چه در ذهن او می‌گذرد. به عبادت‌های فردی‌اش، به رازهای او و به عشق کوچک او به «سومان». به تداخل روزه و... و درگیری‌های ذهنی او. راوی نوجوان، قدم به قدم ما را وارد سرزمین خودش می‌کند، جایی که هیچ کس امکان راه یافتن به آن جا را ندارد جز داستان. در داستان دوم با راوی وارد جهان تعزیه می‌شویم. ما همیشه به این موضوع تاریخی، اجتماعی و داستانی از بیرون نگاه کرده‌ایم. زندگی تک‌تک ما هر سال با آن درگیر است. از نوزاد یک‌ماهه تا کودک خردسالی که زنجیر می‌زند و در صف غذا می‌ایستد و صحنه‌ها را می‌بیند تا نوجوان و جوان. ما همه چیز این حادثه را از بیرون می‌بینیم. با داستان حافظ خیابوی، یعنی با راوی نوجوان او، به درون این واقعه می‌رویم، چیزهایی را می‌بینیم که تا به حال ندیده‌ایم. راوی نوجوان فرصت تماشا کردن این حادثه را از چشم و احساس خودش به ما می‌دهد، فرصتی که پر از شادابی، شیرینی و

طنز است. در داستان سوم، «چشم‌های آبی عمو اسد» درگیری‌های ذهنی یک نوجوان است با یک جمله که از عمو اسدش می‌شود: قسم به انجیر و زیتون. این چندواژه ذهن او را درگیر می‌کند: قسم، زیتون و انجیر. و بعد از این طریق ما وارد دنیای ذهنی او می‌شویم که تا به حال امکان دیدن آن را نداشته‌ایم. ذهن راوی درگیر شده با قسم‌ها. نمی‌داند زیتون چیست. نمی‌داند کدام انجیر، انجیر تازه، انجیر خشک یا انجیری از نوع دیگر؟ بعد آن را مقایسه می‌کند با تمام قسم‌های دیگری که تا به حال شنیده. این مقایسه‌ها جهانی را ساخته پر از لطافت، جذابیت و طنز.

این سه داستان را در عین حال به کسانی معرفی می‌کنم که دغدغه داستان مذهبی دارند. دغدغه‌اش را دارند، اما بلد نیستند داستان بنویسند. داستان‌نویسی را با منبر و وعظ و خطابه عوضی گرفته‌اند. هر چه می‌نویسند به جای داستان، در عالی‌ترین شکل‌اش پند و نصیحت‌های حکایت‌وار و آبکی می‌شود. این سه داستان طوری نوشته شده‌اند که هر کس بخواند از آن‌ها لذت می‌برد. چه آن که دغدغه داستان مذهبی ندارد، چه آن که دارد. چون نویسنده با کشف قدرت جادویی داستان توانسته راه باز کند به کشف زبان و ذهن و ماجراهایی که در ذهن یک راوی نوجوان مذهبی می‌گذرد. این کشف و شهود و نشان دادن جهان تازه داستان است که «خواندن» را به «لذت» می‌رساند. نشان دادن گوشه‌هایی از جهان‌هایی که در ذهن‌ها می‌گذرد و هرگز فرصت دیده‌شدن و شناخته‌شدن را پیدا نمی‌کنند. شاید تفاوت بزرگ حافظ خیابوی در این سه داستان‌اش با انبوه موعظه‌گرانی که بر جایگاه نویسنده تکیه زده‌اند این است که او می‌خواهد با داستان فقط سرزمین‌های فردی و خاص را کشف کند و نشان بدهد، اما موعظه‌گران می‌خواهند تبلیغ کنند. داستان کار تبلیغاتی نیست. داستان آگهی نیست. برای همین نوشته این موعظه‌گران به ضد خودش تبدیل می‌شود. و اصل «خواندن» را به تاراج می‌برد. سه داستان خیابوی اما هر کدام به شیوه مخصوص به خودشان ما را به «خواندن» دعوت می‌کنند. به «خواندن»، لذت بردن، شناختن و کشف کردن.

**غرور و تعصب / اما / نورثنگر ابی / ترغیب / منسفیلد پارک / عقل و احساس. جین آستین. ترجمه رضا رضایی. تهران: نشر نی، ۸۸-۱۳۸۶.**

من شما را به یک مهمانی با شکوه دعوت می‌کنم. ورود برای همگان آزاد است. پوشیدن هر نوع لباسی آزاد است. می‌توانید شیک‌ترین لباس‌هایتان را بپوشید. یا نه اسپرت باشید، با یک بلوز و شلوار جین. مهمانی رسمی و پر از شخصیت‌های اشرافی و بزرگان است. اما به هر حال یک مهمانی عام است برای همگان. محل برگزاری مهمانی، خیلی نزدیک است، لازم نیست کفش بپوشید یا تاکسی خیر کنید. همین بغل است. انگلستان. کافی است اشاره کنید به دست‌هایتان تا شما را در آن جا قرار بدهند. البته بدون حرکت دادن پاهایتان. زمان برگزاری مهمانی عظیم اما یک مقدار دور است. فکر کنم. قرن

هجدهم باشد — اگر دوباره این قرن‌ها را با هم اشتباه نگیرم — بین سال‌های ۱۷۷۵ تا ۱۸۱۷. برگزارکننده این مهمانی‌ها در این جا که ما هستیم — یا شاید بهتر باشد بگوییم کسی که ما را دعوت کرده به این ۶ مهمانی تاریخی — کسی نیست جز رضا رضایی. یعنی اگر نبودند ایشان، نه من می‌توانستم در این مهمانی حضور داشته باشم تا بعد خبرش را به شما هم بدهم و نه شما. حضور در این مهمانی هیچ شرطی ندارد، جز یک شرط. و آن هم فقط و فقط «خواندن» است. همین که بنشینید پشت میز، روی صندلی چرمی یا روی صندلی لهستانی، یا تکیه بدهی به دیوار یا پشتی و پایت را دراز کنی یا جمع و کتاب **غرور و تعصب** را باز کنی، یا **اما** را یا **منسفیلد پارک** را. «خواندن» در کوتاه‌ترین مدت تو را می‌رساند به انگلستان قرن هجدهم. و از آن جا یک راست حاضر می‌شوی در مهمانی اشراف و بزرگان انگلستان، در کنار میز غذا، موسیقی رقص و لباس‌های پرچین و شکن آقایان و خانم‌ها و... بگذار معرفی کنم! این خانم بنت است مادر پرحرف و شلوغ الیزابت که شیفته مردان خوش قیافه و پولدار است. همه فکر او شکار کردن مردان خوش تیپ با سرمایه‌های کلان است برای ازدواج با مجموعه دخترانی که دارد. این هم آقای بنت است. نقطه مقابل خانم بنت. گریزان از حرف زدن که پناهش از شر خانم بنت، کتابخانه کوچکش است. این هم الیزابت نازنین است که لیزی صدایش می‌کنند. دختر نازنین پدر است. و میس جین زیبا که سوگلی مادر است و همان کسی است که خانم بنت در تدارک ازدواج اوست با آقای بینگلی خوش قیافه و اشراف‌منش. و این هم لیدی و کیت و مری سه دختر دیگرند که آن اولی یک ماجراجوی تمام عیار است و با هر رفتارش رویدادی خلق می‌کند. نگران نباشید. با خانواده بنت که باشید، همراه آن‌ها دائم در مهمانی‌ها هستید و مجالس پرشکوه رقص و شام. در انگلستان رقص مثل غذاست. جزء مهم زندگی روزمره است. رقص با تمام لحظات زندگی عجین شده است. در حاشیه نیست و تزیینی. نمی‌شود آن را برداشت و جایش چیز دیگری گذاشت. مثل صبحانه و ناهار و شام است. وقتی «خواندن» تو را ببرد به این شش مهمانی، آن وقت خودت می‌فهمی و می‌شناسی. تو، من و او نمی‌توانیم به انگلستان برویم. نمی‌توانیم به انگلستان قرن هجدهم برویم. بعد هم نمی‌توانیم یا اجازه نداریم به عنوان ایرانی، در مهمانی‌های کاملاً انگلیسی آن‌ها شرکت کنیم. و از آن جا بیاییم به خانه‌هایشان به گپ و گفت‌های خصوصی آن‌ها. یا سرک بکشیم به گوشه و کنار خانه‌ها و اتاق‌هایشان و گوش بدهیم به رازها و بیخ‌های پنهان و سر درآوردن از عشق‌ها و اسرار پنهان‌شان. در هیچ جای دنیا چنین اجازه‌ای را به هیچ کس نمی‌دهند. «خواندن» تو را به متن این اسرار پنهان می‌برد. «خواندن» دیوارهای جهان بسته ما را باز می‌کند. تمام مرزها و دیوارها را برمی‌دارد و تو با «خواندن» دیوارهایی که به دور خودت و جهان‌ات کشیده‌ای برمی‌داری و وارد جهان دیگران می‌شوی. دیگرانی به غیر از خودت و اطرافیانت را می‌شناسی. و شناخت، ذهن بسته و قفل شده تو را باز می‌کند. می‌گشاید. و به تدریج سرنوشت ما را تغییر می‌دهد.